

## غزل‌ها و جهان‌بینی سعدی

### مهشید مشیری

صید بیابان عشق، چون بخورد تیر او      سر نتواند کشید، پای ز زنجیر او  
کشته معشوق را درد نباشد که خلق      زنده به جانند و ما زنده به تأثیر او  
با همه تدبیر خویش، ما سپر انداختیم      روی به دیوار صبر، چشم به تقدیر او  
آیا این همه شور در شعر شیرین و شکرین      شیرازی از کجا منشاء گرفته است؟  
آتشی از سوز عشق، در دل داوود بود      تا به فلک می‌رسد بانگ مزامیر او  
سعدی شیرین‌زبان! این همه شور از کجا؟      شاهد ما آیتی است و این همه تفسیر او!  
این گفتار، خلاصه‌ای است از یک مقاله بلند تخصصی، در خصوص سیاق و سبک  
سخن‌استاد سخن سعدی، که برپایه پژوهش زبان‌شناختی و واژگان‌شناختی و با  
استفاده از فرهنگ بسامدی کلیات و فرهنگ موضوعی غزل‌های جلیل‌شیرخ اجل، که در  
دست‌پردازش دارم، تهیه شده است.

در تنظیم این گفتار، به اقتضای طراوت بهار و شور و حال این سمینار، از مطالب و  
نکات تخصصی، که معمولاً خشک‌است، خودداری کرده‌ام. چرا که سعدی می‌فرماید:

خیز و غنیمت شمار، جنبش بادبهار ناله موزون مرغ، بوی خوش لاله‌زار  
 برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقش دفتری است معرفت کردگار  
 البته کوشیده‌ام که تا حد امکان از زبان و واژگان و گفته‌های خود شیخ سود جویم،  
 که در ادامه می‌فرماید:

دفتر فکرت بشوی، گفته سعدی بگوی دامن از گل بیار، بر سر مجلس بیار  
 زبان هرکس آینه افکار، احوال، درونی‌ها و جهان‌بینی اوست. وقتی غزل‌های سعدی را  
 براساس واژه‌ها و نیز موضوعات گوناگون آن طبقه‌بندی می‌کنیم، گویی، زبان و ذهن او  
 تا حدودی برای ما شفاف می‌شود. عواطف و احساسات او، ابعاد و زوایای گوناگون  
 شخصیتش، کام‌ها و ناکامی‌هایش، امیدها و ناامیدی‌هایش، مرادها و نامرادی‌هایش... همه  
 در چشم ما رنگ می‌گیرند. باید دانست که چرا سعدی با صراحت می‌گوید: «از دست  
 زمانه در عذابم!».

ما باید زمانه سعدی را بشناسیم، جامعه‌اش را بشناسیم با اهل روزگارش آشنا  
 شویم. به موقعیت فردی و اجتماعی‌اش واقف شویم. چه کسانی با او رفاقت می‌کردند و  
 چه کسانی با او دشمن بودند؟ چرا بسامد واژه‌هایی چون «عتاب»، «سرزنش» و «ملامت»  
 در غزل‌های او بسیارند؟

سعدی را هزار تَعَنَّتْ کنند و طعنه زنند، از عشق منعمش می‌کنند. او پای از طریق محبت  
 نمی‌کشد، می‌گوید:

عشق‌بازی نه من آخر به جهان آوردم یا گناهی است که اول من مسکین کردم  
 این که پندم دهی از عشق و ملامت گویی تو نبودی که من این جام محبت خوردم  
 از بسیاری بیت‌ها و غزل‌های او چنین بر می‌آید که از دست مردم بی‌بصر زمانه‌اش  
 رنج می‌کشد. به او غبطه می‌خورند، حسادت می‌ورزند، طعنه‌اش می‌زنند، نسبت غفلت و  
 جهالت به او می‌دهند، دیوانه‌اش می‌خوانند، سرزنش‌اش می‌کنند، از او سعایت می‌کنند، با  
 او دشمنی می‌کنند... ولی سعدی، آن نیست که ره انتقام بگیرد! با خاطر آزرده می‌گوید:

روز دیوان جزا دست من و دامن تو تا بگویی دل سعدی به چه جرم آزردم!  
می‌گویند از دوستان شخص می‌توان تشخیص داد که او کیست. به نظر من از  
دشمنان نیز می‌توان دانست که او کیست! مثلاً با طبقه‌بندی قماش دشمنان سعدی، او را  
بهتر می‌شناسیم. حسادت رقیب و عداوت غیر سهل است! آنجا که سعدی عرض هنر  
می‌کند، می‌بیند بدبختانه دوستان قدیم‌اند دشمنان جدید!

فریاد مردمان همه از دست دشمن است فریاد سعدی از دل نامهربان دوست  
دل سعدی از دست دوست خونابه می‌گردد: «چون دوست دشمن است شکایت کجا  
برم!». آن که محبت دیده است، نامردی و ناسپاسی می‌کند! دشمن می‌شود! چرا چهره  
سعدی در غزل‌هایش رنج کشیده است؟

چهره رنج‌بار، ولی پایدار عشق را، نه تنها در غزل سعدی که در بسیاری از شعرهای  
فارسی می‌بینیم. چرا شعرهای تغزلی فارسی، اکثراً غم‌انگیزند؟ چرا شاعر باید فرزند درد  
و رنج جامعه باشد؟ شاید این خود، موضوع جالبی در تحقیق روانشناختی و جامعه  
شناختی ادبیات باشد: چرا شاعران ما معمولاً گرد غم می‌گردند؟ اصولاً مجموعه‌های  
بسامدی و موضوعی، کار مطالعات تطبیقی در ادبیات را آسان می‌کند. براساس آنها  
می‌توان به نوآوری‌ها و تقلیدها پی برد و در مورد تأثیر پذیری سخنوری از سخنور دیگر  
نمونه‌های مستند به دست داد. مثلاً در غزل‌ها، گه‌گاه شعر سعدی رنگ تحیر و تفکر خیام  
در باب خلقت را دارد:

سعدیا! دی‌رفت و فردا همچنان موجود نیست در میان این و آن فرصت شمار امروز را  
از قیمت عافیت می‌گوید؛ از فلک بی اعتبار و سستی بنیاد سرای عمر می‌گوید:  
سعدی شوریده بی قرار چرایی در پی چیزی که برقرار نماند؟  
عاقبت از ما غبار ماند زنه‌ار! تا ز تو بر خاطری غبار نماند

هر چند سعدی غزل‌سرا، خود سر سودایی‌اش طاق‌ت و عطف ندارد و دفتر دانایی به کارش نمی‌آید، ولی چهره‌اندرزگویی او در غزل‌ها هم گاهی جلوه‌گر می‌شود: «کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی!». با چه لطافتی، لطف و مرحمت‌می‌آموزد!

به یکی لطیفه گفتی: ببرم هزار دل را    نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری  
در غزلها هم توانگران را از جفایی که به    زیردستان می‌کنند، برحذر می‌دارد:

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت    حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را  
ظلم را تقبیح می‌کنند: «مکن که مظلومه خلق را جزایی هست...».

مقولات و اژگانی غزل‌های سعدی، به نوبه خود ما را در بازشناسی ماجراهای سعدی در حضر یا سفر و دردوران‌های گوناگون عمرش یاری می‌کند. بنابراین زمان سرودن غزل‌ها را شاید بتوان تا حدودی مشخص کرد. دست کم در عهد پیری، یا ایام جوانی:

باد است غرور زندگانی	برق است لوامع جوانی
ای سرو حدیقه معانی	جانی و لطیفه جهانی
چشمان تو سحر اولینند	تو فتنه آخرالزمانی
سعدی خط سبز دوست دارد	پی‌رامن خدای ارغوانی
این پیر نگر که همچنانش	از ییاد نمی‌رود جوانی
گر ز آمدنت خیر بیارند	من جان بدهم به مژدگانی

هم چنین می‌گوید:

مزن ای عدو به تیرم که بدین قدر، نمیرم    خبرش بگو، که جانت بدهم، به مژدگانی  
واژه‌های «پیام»، «قلم»، «بنان»، «خامه»، «نامه»، به کرات بر زبان سعدی جاری می‌شود:

مهر از سر نامه بر گرفتم    گویی که سر گلابدان است  
«قاصد»، «رسالت رسان» حتی «مُطرب» که نام دوست را بر زبان می‌آورد و نیز «نسیم صبحدم» و «باد بهار» که بوی یار را دارد... سعدی همیشه در انتظار پیک

خجسته‌ای است که خبری از یار بیاورد. ولی خبر یار همیشه جراحت جدایی او را بتر می‌کند. او هر شب با دردمندی سر بر بالین می‌نهد و شب فراق چه طولانی است، می‌گوید:

شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب ولی ز فکر تو خواب آیدم؟ خیال است این! «فراق» دغدغه اصلی خاطر او و در نظرش عقوبت و عذاب است. فراق یار بیخ صبر و شکیب او با به یکبار می‌کند! درواژگان سعدی بیشترین بسامدها مربوط به مفاهیمی است که در مقوله هجرانند. «وداع»، «ساربان»، «کاروان»، «عماری» همه مظهر هجران و در غزل‌های سعدی فراوانند و «شتر» که در رفتار، از عاشق پیشی می‌گیرد زیرا بار عاشق گرانتر از بار اوست!

بار بیافکند شتر چون برسد به منزلی بار دل است همچنان و نه هزار منزل  
بار فراق دوستان بس که نشسته بر دلم می‌روم و نمی‌رود ناچه به زیر محلم  
و هر زمان که مجال حضر تنگ می‌شود، سعدی بار می‌بندد و از بار فرو بسته‌تر  
است. می‌گوید:

از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم  
ظاهراً به سفر شام می‌رفته است. همان جا عهد می‌کند:  
به قدم رفتم و ناچار به سر باز آیم گر به دامن نرسد چنگ قضا و قدرم  
و آنجا که می‌گوید: «سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد»، ظاهراً به همان عهد  
خود وفا کرده است:

پای دیوانگی‌اش برد و سر شوق آورد منزلت بین که به پا رفت و به سر باز آمد  
سعدی در هجر یار، از سر درد می‌نالند و از تف سینه می‌خروشد و ناوک فریادش به  
تعبیر خود او از چرخ اطلس، همچون سوزن از حریر در می‌گذرد... اگر گوش فرا دهیم،  
فریادهای جگر سوز او را که هنوز در چرخ اطلس می‌پیچد، می‌شنویم!

فریاد من از فراق یار است و افغان من از غم نگار است

غزلهای سعدی همه داستان فراقند و اگر قرار باشد نامی بر مجموعه غزلهای سعدی بگذارند، به نظر من آن نام «فراقنامه» است.

بی روی چو ماه آن نگارین رخساره من به خون نگار است  
از باغ وصل یار، خسان می‌خورند و ناکسان و نصیب سعدی، از گلستان جمالش خار  
است. با این همه خار را هم تحمل می‌کند:

بار یاران بکش که دامن گل آن برد کاحتمال خار کند  
خانه عشق در خرابات است نیکنمایی در آن چه کار کند؟  
گمان می‌کنم می‌خواهد پاسخ کسی را بدهد که عشق‌های او را در غزل‌هایش لذت‌های  
خاکی صرف تعبیر می‌کند. می‌گوید:

شهر بند هوای نفس مباش سگ شهر استخوان شکار کند  
هر شبی یار شاهدهی بودن روز هـ شیاریت خم‌ار کند  
به راستی، آیا می‌توان درباره ماهیت عشق سعدی قضاوت کرد؟ تنها به شهادت  
واژگان غزل‌هایش؟

قاضی شهر عاشقان باید که به یک شاهد اختصار کند  
سعدی، عاشق است و مرکز واژگان او در غزل‌ها عشق است. البته سعدی جهان‌دیده،  
این مرغ وحشی، که از قید می‌رمد، با همه زیرکی به دام عشق مهرویان هم می‌افتد،  
غزل‌های بسیاری هم در این باب می‌سراید و شاید هم تکرار واج [S] (حرف ش) در این  
شعر او که: «شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی»، نشانی از شور و شغف،  
شوق و نشاط و شادی و شیدایی شبهای مشتاقی او باشد. ولی می‌گوید: «عشق حقیقت  
است اگر حمل مجاز می‌کنی!».

و انصافاً اگر به دیده پاک بنگریم، در شعرهای تغزلی او جز پاکی و عفاف نمی‌بینیم.  
او به پاکیزه‌رویی و پاکیزه‌خویی و پاکدامنی یار شیفته است. می‌گوید:

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس آدمی خوی شود ورنه همان جانور است سعدی، عشق را مظهر آدمیت می‌داند و در نظر او، هر کس که این ذوق را ندارد و حظّ روحانی را نشناسد، «در صورت آدمی دو اب است». بهیمنه‌ای است که از دل خبر ندارد. جانور است. نه جانور، که کژ طبع جانور است. زیرا، «اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب!».

از میان موضوعات مورد توجه سعدی، به موضوع زیبایی سراپای یار بسیار برمی‌خوریم. سراپای یار، کتابی‌نگارین است که هر باب آن را که بگشاییم، «همچون بهشت، گویی از آن باب خوشتر است!». یار مجموعه خوبی است: قد و قامت و اعتدال، وجودی در غایت کمال، بناگوش و خد و خال... و از اینجاست که می‌گوید: «از هر چه می‌رود سخن یار خوشتر است!».

یار با رفتار متناسب و موزون و دلفریبش، وقتی سخنان بی‌حسیبش، متوجه سعدی است، «کوته کنم که قصه او کار دفتر است!».

ابتدال در سخن سعدی جایی ندارد. از خصوصیات سخن او، در واقع آنچه سخنش را بر دل می‌نشانند، این است که از دل بر می‌خیزد. فصاحت و سلاست سخن، می‌دانیم از انوری به او رسیده است. سعدی روش انوری را در غزل سرایی به‌مرز کمال رسانده است. کمال از آن جهت که تا امروز هیچ سخنوری نتوانسته است به او برسد. هر چند کلام سعدی، به لحاظ روانی و سادگی ما را به تحسین و اعجاب وا می‌دارد، ولی به ضرورت، پیچیدگی‌هایی هم دارد. سعدی اغراق هم می‌کند:

چرخ شنید ناله‌ام گفت: منال سعدیا! کآه تو تیره می‌کند آینه جمال من  
غلو هم می‌کند:

ضرورت است که روزی به کوه رفته<sup>۲</sup> ز دست چنان بگرید سعدی، که آب تا کمر آید

با همه اینها، ابهام و ابهام در سخن سعدی نسبتاً کم است. «میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی؟»

سعدی معمولاً مخاطب را «به سر نمی‌دواند!» می‌گوید: «زهی خجالت مردم چرا به سر ندویدم!»

و ابهام:

در آب دو دیده از تو غرقم و امید لب و کنار دارم  
 دشنام همی دهی به سعدی؟ من با دولب تو کار دارم  
 تشبیهات سعدی بکر و نو و معمولاً امتزاجی است از اظهار، شرط و تفضیل [به  
 اصطلاح بیان سنتی]. در خیال یار راتشبیه می‌کند: یار مثل سرو می‌ماند، رخس مانند ماه  
 است! ولی گویی هر بار، از این تشبیه پشیمان می‌شود:

سرو را ماند ولیکن سرو را رفتار نه ماه را ماند ولیکن ماه را گفتار نیست  
 سعدی در حیرت است که روی یار را به چه مانند کند و با آن همه توانایی  
 سخن‌پردازی از یافتن وجه شبه بین یار و هر چیز، پرهیز می‌کند:

تشبیه روی او نکنم من به آفتاب کاین مدح آفتاب به تعظیم شأن اوست  
 به راستی این «او» کیست که سعدی در عشقش چنان می‌سوزد که به یک شعله جهان  
 می‌سوزد؟

هر دم ز سوز عشقش سعدی چنان بنالد کز شعر سوزناکش دود از قلم برآید  
 کدام سلطان است که سعدی، آزاده‌ای که سر در نمی‌آورد به سلاطین روزگار، بنده و  
 گدای او و شهر بند هوای اوست؟ و اگر برانندش یا ببخشایندش، ره دیگری جز آستان آن  
 سلطان نمی‌داند؟ کدام دلارام است که سعدی جز غلامی او، از هر چیز که کار و بار عالم  
 است حتی شهی، عار دارد؟ در هوای صحبت او سر می‌افشانند و در برابر پیکانش  
 رخ‌نمی‌گرداند؟ کیست که سعدی «پادشاهی است که به دست او اسیر افتاده است»، ولی  
 ادعا می‌کند «من از آن روز که در بند توأم آزادم»؟ کیست که در نظر سعدی هر چیز با



برکت و با طراوت و با حلاوت و خوب، جلوه‌گر اوست؟ «شیرین‌تر از این خربزه هرگز نبریده است!» یار میوه نه، درخت میوه‌دار هم نه، باغ میوه است و «مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان!» یاربوستان میوه است!

گفت سعدی خیال خیره مبند سیب سیمین برای چیدن نیست

سعدی سر قلم بی مانند کردگار در روی یار، چون روی در آینه پدیدار می‌بیند. یار است که به آینه پرتویی از روی خویشتن داده است. آینه، نماد خیال و اندیشه و بازتاب جمال «او» است. آینه بازتاب جهانی است که «او» آفریده است. هرچه هست، آینه رخ جانان است.

سعدی کمال مطلق را نه تنها در جمال مقید، که در هر مخلوقی، زشت و زیبا، مشاهده می‌کند. حتی مگس، این حشره‌موزی را با دقت می‌نگرد. از عشقی که او به شهد و شکر دارد متحیر است و تصویر متحرک سماجت و مزاحمت مگس:

گر برانی نرود و برود باز آید ناگزیر است مگس دگه حلوایی را  
نظام خلقت اعجاب‌آور و در خور تحسین، و از هر عیبی مبراست و سعدی حال آن عاشق را در کنار دگه شکر فروش مصری خوب می‌فهمد:

شکر فروش مصری حال مگس چه داند این دست شوق بر سر و آن آستین فشانان  
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی! تا چون مگس نگردي گرد شکر دهانان  
وقتی مجموعه غزل‌های سعدی را به صورت یک نظام منسجم زبانی و واژگانی در نظر بگیریم و صرفاً به یک واژه و یک مصراع و یک بیت یا یک غزل استناد نکنیم، آیا نمی‌توانیم آن را با همان معیارهایی بسنجیم که اشعار عرفانی عطار و عراقی و سنایی و مولوی و حافظ را سنجیده‌ایم؟ مثلاً غزل سعدی را با این مطلع که:

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم  
«زمینی!» تعبیر کرده‌اند! ولی در همین غزل است که می‌گوید:

شستم به آب غیرت نقش و نگار ظاهر کاندر سراچه دل نقش نگار<sup>۳</sup> دارم

زان می که ریخت عشقت، در کام جان سعدی      تا بامداد محشر در سر خمار دارم  
مگر واژه‌های «آب»، «غیرت»، «می»، «عشق» و «خمار» معنی عرفانی ندارند؟ آیا  
نمی‌توان از این ابیات، مفهوم غیرزمینی هم دریافت کرد؟ واقعیت این است که مست جمال  
دلدار، فکرش را منتهای حُسن یار نمی‌رسد و سعدی حق دارد که می‌گوید: «کمال حسن  
ببندد زبان گویایی!».

یار، از هر چه در خیال وی آید نکوتر است، مشبه، همیشه از مشبه به برتر است:

آنکه منظور دیده و دل ماست      نتوان گفت شمس یا قمر است

مهر مهر از درون ما نرود      ای برادر که نقش بر حجر است

سعدی مرد عشق است. هم تشنه، - چه شیرین و چه تلخ - بده ای دوست مستسقی از

آن تشنه‌تر است! هم سیراب باده عشق است. می‌گوید:

من خودای ساقی! از این شوق که دارم مستم      تو به یک جرعه دیگربیری از دستم

هر چه کوتاه نظرانند بر ایشان پیمای!      که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم

سعدی براساس جهان‌بینی‌اش که توحید است، غزل می‌سراید و وحدت در دریای

غزل‌های او سراسر موج می‌زند. دل تنگش را به یکبار از هر دو جهان تهی می‌کند تا

جایگاه یار یگانه باشد. چرا که به یک دل دو دوست نتوان داشت.

از شرک می‌گوید و می‌خواهد دلق ازرق فام را یکسو نهد و بر باد قلاشی دهد این

شرک تقوی نام را!

هر ساعت از نو قبله‌ای با بت پرستی می‌رود      توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

از ایمان می‌گوید:

کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق      هرکسی‌را که تو بینی به سر خود دینی است

نام سعدی همه جا رفت به شاهد بازی      و این‌نه‌عیب است که در ملت ما تحسینی است

از علم می‌گوید و می‌خواهد لوح دل از نقش غیر حق بشوید: «علمی که ره به حق

ننماید جهالت است!»

عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق داند که آب دیده وامق رسالت است  
گویی، سعدی رسالت خود را می‌داند که سنگینی بار عشقی را متحمل شود که  
«آسمان و زمین بر نتافتند و «جبال» و «آدم» آن بار را بر دوش کشید، که ستمکار و نادان  
بود:

مرا گناه خود است ار ملامت تو برم که عشق بار گران بود و من ظلوم جهول  
عشق سعدی، حدیث سرگردانی «آدم» است.  
حدیث عشق اگر گویی گناه است گناه، اول ز حوا بود و آدم  
و می‌دانیم که پرتو خورشید ازلی عشق بر همه کس افتاده است، لیکن: سنگ به یک نوع  
نیست تا همه گوهر شود!».

گر نگهی دوست وار بر طرف ما کند حقه همان کیمیاست و این مس ما زر شود  
چون متصور شود در دل ما نقش دوست همچو بُتش بشکنیم هر چه مصور شود  
و اما...

هر که به گوش قبول دفتر سعدی شنید دفتر و عطرش به گوش همچو دف تر شود!

#### پی‌نوشت‌ها:

- در نسخه‌های تصحیح شده غزل‌های سعدی، این مصراع به صورت «دام گوهر بیار، بر سر مجلس بیار» ضبط شده است. به دلایل زیر، به نظر می‌رسد که ترکیب دامنی از گل بهتر از «دامن گوهر» باشد:  
الف. بافتی که ترکیب در آن به کار رفته، مربوط به بهار است و غزل به اصطلاح «بهاریه» است. بنابراین گل از لوازم بهار است و نه گوهر.
- ب. سعدی ترکیب «دامن گل» را در جاهای دیگر نیز به کار برده است. مثلاً در دیباچه گلستان: «دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده...» و «...حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت...».
- «طبق گل» نیز در این بیت، که: به چه کار آیدت ز گل طبقی / از گلستان من بپر ورقی، همان سبب گل و مجازاً دامن گل است: از گلستان گل می‌چینند، در دامن می‌ریزند و به ارمغان می‌برند: بار یاران بکش که دامن گل / آن برد کاحتمال خارکند! و اصولاً ترکیب «دامنی از گل» در ادبیات فارسی سابقه دارد.
- ج. کاربرد «دامن گوهر» چندان هنرمندانه نیست. زیرا گوهر، اگر یکدانه باشد ارزشمند است و نه یک دامن! وانگهی گوهر را به دلیل قدر و قیمتش در ملاءعام حمل نمی‌کنند، بلکه آن را در نهان و با درج و صندوقچه

می‌برند. سعدی می‌گوید: گر تو به حُسن افسانه‌ای، یا گوهر یکدانه‌ای / از ما چرا بیگانه‌ای؟ ما نیز هم بد نیستیم!

و حافظ، وقتی می‌گوید: لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست، با استفاده از «ی» وحدت در «لعلی» به یکدانه بودن لعل اشاره دارد و نه فراوانی آن.

همچنین وقتی ناصر خسرو می‌گوید: من آنم که در پای خوکان نریزم / مر این گوهری لفظ درّی را، منظورش از «گوهری لفظ»، وحدت گوهر است و نه کثرت. زیرا فراوانی و کثرت، گوهر را بی‌قدر می‌کند. ۲. در شرح غزلیات سعدی، فعل «رفته» را «برود» تعبیر کرده و تصور کرده‌اند که مراد از بیت این است که «سعدی ضروری می‌داند که به کوه برود و ازدست یار چنان بگیرد که آب تا کمر آید». این تعبیر به نظر اشتباه می‌آید زیرا سعدی قرینه لفظی را به غلط حذف نمی‌کند و زبان او در مجموع بری از عیب‌های دستوری است. ظاهراً ترکیب «به کوه رفته» صفتی است که جانشین اسم شده است (آنکه سر به کوه گذاشته است).

همچنین تصور کرده‌اند که مراد سعدی در مصراع دوم این بوده است که سعدی، در کوه آن چنان می‌گیرد که آب دیده‌اش تا کمر کوه را فرا می‌گیرد. ولی این طور نیست. سعدی در این بیت از صنعت تجرید استفاده کرده و خود را مخاطب قرار داده و گفته است که آب تا کمر آن «شخص سر به کوه گذاشته» می‌آید. البته با این توجیه نیز که سعدی صنعت استخدام به کار برده است، می‌توان گفت که آب چشم، هم تا کمر کوه می‌رسد و هم تا کمر شخص.

۳. در دیوان‌های تصحیح شده سعدی، «نقش و نگار» ضبط شده است ولی «نقشِ نگار» صحیح می‌نماید.